

اتهام



ادبیات جهان - ۲۱۹

داستان کوتاه - ۲۱

-
- سرشناسه: پاندى، ۱۹۵۰ - م.
عنوان و نام پديدآور: اتهام: داستان‌هایی از کره شمالی/بندی؛ ترجمه مسعود يوسف حصيرچين.
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهري: ۲۳۹ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۴-۰۲۸۷-۹
وضعيت فهرست‌نویسی: فبیا
- يادداشت: عنوان اصلي: The accusation: forbidden stories from inside North Korea., 2017.
عنوان ديگر: داستان‌هایی ممنوعه از درون کره شمالی.
موضوع: داستان‌های کره‌ای - قرن ۲۱ م.
موضوع: Korean fiction -- 21st century
- شناسه افزوده: يوسف حصيرچين، مسعود، ۱۳۶۹ -، مترجم
رده‌بندی کنگره: PL ۹۹۲/۶۴
رده‌بندی ديویی: ۸۹۵/۷۳۴
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۵۸۴۶۷۲۸
-

اتهام

داستان‌هایی از کره شمالی



بندی

ترجمه مسعود یوسف حصیرچین

این کتاب ترجمه‌ای است از:

The Accusation

Forbidden Stories from Inside North Korea

Bandi

Serpent's Tail, 2017



انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات ققنوس

* * *

بندی

اتهام

داستان‌هایی از کره شمالی

ترجمه مسعود یوسف حصیرچین

چاپ اول

۱۱۰۰ نسخه

۱۳۹۸

چاپ رسام

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹ - ۰۲۸۷ - ۰۴ - ۰۶۲۲ - ۹۷۸

ISBN: 978-600-04-0287-9

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

فهرست

۹	به جای مقدمه
۱۱	گزارش ترک وطن
۴۵	شهر اشباح
۶۹	زندگی یک توسن تیزپا
۹۵	خیلی نزدیک، خیلی دور
۱۲۵	پاندمونیوم
۱۵۱	روی صحنه
۱۷۹	قارچ سرخ
۲۲۳	مؤخره
۲۳۵	یادداشتی از دو هی یون
۲۳۹	به جای سپاسگزاری

یادداشت ناشر انگلیسی

در این ترجمه، برای پاسداری از هویت نویسنده، بعضی از جزئیات تغییر یافته‌اند. بجز ارزیابی‌هایی که در این جا ارائه شده، ناشران اطلاعات بیشتری دربارهٔ سرچشمه‌های اتهام ندارند اما بر این باورند که این اثر کتابی مهم از ادبیات ممنوعهٔ کرهٔ شمالی و توصیفی بی‌بدیل از زندگی در یک دیکتاتوری تمامیت خواه است.

به جای مقدمه

[شعری که در نسخه اصلی اتهام ذیل همین عنوان وجود داشت]

آن مرد سالخورده باخترزمین
با ریشی بسی انبوه، چنین گفت چنین:
کاپیتالیسم دنیای ظلمت است و اهریمن
حال آن که کمونیسم جهانی دیگر است
من، بندی،^۱ از این جهان به اصطلاح نورانی
که ناگزیر به تابیدنم در این جهان ظلمانی
در پیشگاه جهانیان اعلام می دارم
که آن روشنایی ظلمت است، ظلمتی تودرتو
چون تب پایان سال که در آن نیست حتی کورسویی

بندی

۱. تخلص نویسنده و واژه‌ای است کره‌ای به معنی کرم شب تاب. - م.

گزارش ترک وطن

سانگکی،^۱ منم، ایل چئول.^۲ نشستہ ام تا این گزارش ترک وطن را بنویسم. گزارش فرار را که چوی سئوہائه^۳ در سال ۱۹۲۰ نوشت یادت هست؟ اما حالا سال ۱۹۹۰ است و از آزادی کشورمان از استعمار ژاپن بیش از پنجاه سال می‌گذرد - و برخلاف چوی، من از کشور خودم فرار می‌کنم. پوچ به نظر می‌رسد، نه؟ اما می‌خواهم بفهمی، برای همین می‌کوشم به ساده‌ترین شکل ممکن توضیح دهم. به نوعی، می‌شود گفت همه چیز از جعبه دارویی شروع شد که آن دفعه نشانت دادم.

آن جعبه تقریباً اتفاقی به دستم افتاد. برادرزاده کوچکم را که یادت هست - آن موقع هشت سال داشت. پسر بچه معمولاً خانه ما بود، جوری که آدم فکر می‌کرد ما پدر و مادرش هستیم. البته، با در نظر گرفتن این که آپارتمان من و همسر من کنار خانه برادرم قرار داشت، جایی که تا پیش از ازدواج آن‌جا زندگی می‌کردم، این مسئله چندان عجیب به نظر نمی‌آمد. اما حالا که به گذشته می‌اندیشم، این مسئله تنها دلیل دیدارهای پسرک نبود. نه، دلیل واقعی اش این بود که همسر من همیشه آماده بود تا کارهایش را نیمه تمام رها

1. Sangki 2. Il-cheol 3. Choi Seo-hae

کند و تمام توجهش را معطوف پسرک کند. درست است که همسرم ذاتاً انسان خوش قلبی است اما فقط به همین خاطر نبود - هر بار که چشمش به پسرک می افتاد، مهربانی و جودش را فرامی گرفت و از این که پسرک شب را در خانه ما بگذراند خوشحال می شد و برای پسرک تشک اضافه ای کنار تشک خودش می انداخت.

پس از مدتی به این می اندیشیدم که شاید وقتی زنی فرزندی از خودش نداشته باشد، غریزه مادری اش قوی تر هم بشود و این غریزه از هر موقعیتی استفاده می کند تا خودش را به بهترین شکل ممکن به نمایش درآورد. از نظر او، امکان نداشت که هیچ خطایی از پسرک سر بزند و پسرک هم متقابلاً شیفته او بود. روزی که همه چیز عوض شد، روز حادثه جعبه دارو، نخستین روزی بود که او جلو در خانه ما ظاهر شد.

همسرم برای کمک به دبیر محلی حزب به طبقه پایین رفته بود تا سقف خانه اش را از نو کاغذدیواری کند و مرا دست تنها گذاشته بود. مشغول کاری بودم که یکدفعه پسرک داخل پرید و سراغ زن عمویم را گرفت و وقتی پیدایش نکرد، شروع کرد به سؤال جواب کردن من. دنبال یک بادبادک می گشت؛ او آخر پاییز بود و باد برگ های به زمین افتاده را این سو و آن سو می برد و بچه ها نمی توانستند در برابر چنین موقعیتی مقاومت کنند. و برادرزاده ام به قدری مظلومانه مشتاق بادبادک بازی بود که دلم نیامد ناامیدش کنم.

کاغذ معمولی به درد بادبادک ساختن نمی خورد - برای این کار به کاغذی سخت تر و در عین حال انعطاف پذیر نیاز بود - و یادم آمد از آخرین باری که در خانه را کاغذدیواری کردیم چند تکه ای باقی مانده. از همین رو، برای یافتن تکه های کاغذ همه جا را زیر و رو کردم، حتی کمدمی را که روزها رختخواب هایمان را در آن می گذاریم هم گشتم. اما وقتی دستم را

در فضای کوچک میان ملافه‌ها و پشت کمد بردم، چیزی که در دستم آمد نه باقیمانده کاغذدیواری که جعبه کاغذی قرص بود.

نخست بی آن که اهمیتی بدهم، به جستجویم ادامه دادم اما اندکی بعد متوجه شدم که ذهنم مدام یاد آن جعبه می افتد. نقش زخم در این میانه چه بود؟ هرچه بیشتر به آن قرص‌ها فکر می کردم، بیشتر گیج می شدم. چه جور دارویی را باید به این شکل پنهانی و فقط زمانی مصرف کرد که هیچ کس حواسش نیست؟ چه جور بیماری‌ای هیچ علائم بیرونی‌ای ندارد؟ سپس فکرم به کار افتاد. البته - بدون شک چیزی بود که از حاملگی‌اش پیشگیری می کرد!

به قدری ذهنم آشفته شد که نتوانستم بادبادک خوبی بسازم و حین ساختنش دو بار دستم را بریدم. هرچه بیشتر به آن اندیشیدم، به نظرم مطرح کردن قضیه با همسر و گرفتن جوابی سراسر نامحتمل تر آمد. برای همین، رویه‌ای دیگر در پیش گرفتم و در نهایت در افاقه رازدم و گفتم، سانگکی، به کمکت، به عنوان یک پزشک، نیاز دارم. اما پس از دیدن قرص‌هایی که برایت آورده بودم، چیزی گفتمی که تنها بدترین گمانم را تأیید کرد.

یکبارہ بیماران دیگر را، که چند زن هم بینشان بود و بیرون مطب منتظر بودند، از یاد بردم و با صدای بلند گفتم: «ضدبارداری؟ مطمئنی؟» با حالتی خشن گفتمی: «خب، خب، نیازی نیست...» و به خاطر صدای بلندم چهره‌ات را در هم کشیدی و چشمانت با حالتی جدی از من خواستند حواسم باشد که کجاییم. در همان حال رهایت کردم و یکنفس تا خانه دویدم و، در تمام طول مسیر، اتهام مثل نارنجکی که ضامنش کشیده شده باشد نوک زبانم بود. اما وقتی که بالاخره در خانه‌مان را باز کردم و با همسرم چشم تو چشم شدم، ضامن نارنجک برگشت سر جایش. دیدنش در آن جا به یادم آورد که موقعیت حساسی است و باید حواسم را حسابی جمع کنم. هرچه باشد، همه می دانستند که من و همسرم کاملاً برابر نیستیم.

منظورم تفاوت شخصیتی نیست - از این جنبه تفاوت چندانی نداشتیم - اما وضع پیشینه خانوادگی مان اصلاً این‌گونه نبود و هرچه باشد، در این جامعه، اتفاقاً همین است که اهمیت دارد. همسرم می‌توانست با افتخار بگوید که سابقه خانوادگی شان پاک پاک است و حتی در وفاداری دورترین خویشاوندانشان به حزب هم تردیدی نیست. در حالی که وضعیت من متفاوت بود... شک ندارم کم نبوده‌اند کسانی که با شنیدن خبر نامزدی لی ایل چئول^۱ و نام میونگ‌اوک^۲ دهانشان از تعجب باز مانده بود. «حواصیلی سفید و کلاغی سیاه - از چنین وصلتی چه حاصل؟» ورد زبان همه بوده است.

و حالا آن حواصیل سفید مرا دور زده و به دنبال علایق خودش رفته بود، آن هم به بهای ازدواجمان و همین می‌توانست لکه‌ای باشد بر سابقه نیکش. این نخستین چیزی بود که به ذهنم رسید، واقعاً جای تعجب دارد؟ چگونه می‌توانستم این واقعیت را جور دیگری تفسیر کنم، این واقعیت را که همسرم، که هنوز آن قدر از ازدواجمان گذشته بود که زندگی متأهلی زرق و برقش را برایش از دست داده باشد، نمی‌خواهد از من بچه‌دار شود؟ بلافاصله پس از ورود شتاب‌زده‌ام به خانه، همسرم با دیدن حال و روزم پرسید: «چی شده؟» دندان‌هایم را به هم فشار دادم و قولنج انگشت‌هایم را شکستم و سپس، در حالی که هنوز از خستگی نفس‌نفس می‌زدم، خودم را روی نیمکت کنار پنجره انداختم. همسرم نفس آرامی کشید و سپس بسته‌ای سیگار و قوطی کبریتی برداشت، به کنار نیمکت آمد و آن‌ها را لب پنجره گذاشت. اما قرار نبود با این نمایش مراقبت‌های همسرانه آرام شوم. تمام این ماجرا مجبورم کرده بود آن چیزی را به یاد بیاورم که نمی‌خواستم به آن فکر کنم، همان چیزی که هرگز نمی‌توانستم

از شرش خلاص شوم - «جایگاه» م. و دلیل این قدر پایین بودن جایگاهم؟ این‌که پدرم قاتل بود - البته قتلی غیر عمد، قتلی که تنها قربانی اش یک جعبه شالی برنج بود.

دقیقاً پس از جنگ اتفاق افتاد، یعنی هنگامی که هنوز چیزی از معرفی نظام کشاورزی اشتراکی نگذشته بود. به بیان دیگر، هنگام آشفته‌گی بزرگ بود، یکی از به اصطلاح دوره‌های گذار تاریخ، زمانی که با قاطعیت می‌توان گفت بسیاری نمی‌توانستند بفهمند که اوضاع از چه قرار است. برای کسانی که روی زمین کار می‌کردند، استفاده از گلخانه برای پرورش شالی برنج چیزی کاملاً عجیب و غریب بود. برای کشاورزانی که برای کشت برنج راهی نمی‌دانستند جز این‌که، پیش از کاشت شالی‌ها در مزرعه برنج، آن‌ها را در ظرف‌های مملو از آب پرورش دهند، این روش تازه در ابتدا حقه و فریب به نظر می‌آمد.

و این چنین بود که پدرم اشتباه هولناکش را مرتکب شد، اشتباهی که برچسب «عنصر ضدانقلاب / ضدحزب» را به او زد، لکه سیاهی که یک شبه از راه رسید و تانسل‌ها و بال‌گردن خانواده ما شد.

مسئله زمینش هم بود، چند هکتار زمین ناچیزی که پیش از آزادسازی توانسته بود صرفاً با خون دل و عرق جبین برای خودش دست و پا کند و با آغاز مالکیت اشتراکی، آن‌طور بی‌جروبحث که انتظار می‌رفت، ازش دست نکشیده بود. در این ماجرا، او مثل فرزند همسر دوم بود که جایگاهش در خانواده به قدری متزلزل است که با کوچک‌ترین لغزشی در دل فاجعه سقوط می‌کند. سرانجام، او را بازداشت کردند و به جایی فرستادند که هرگز از آن مطلع نشدیم، در حالی که ما، همسر و فرزندان، را از خانه‌مان، جایی که برای رفع گرسنگی فقط لازم بود دست دراز کنیم و خرما لوی رسیده‌ای بچینیم، بیرون راندند و مجبورمان کردند به این سرزمین بایر و غریب «مهاجرت» کنیم، جایی که آن‌قدر به

مرز چین نزدیک بود که صدای خروش رود یالو^۱ پیوسته در گوشمان می‌پیچید.

راوی گزارش فرار نوشته‌چوی باید راهش را از دل زمین‌های لم‌یزرع اطراف رودخانه تومن^۲ می‌یافت، منطقه‌ای که هنوز خاطره غارتگری قبایل منچو در آن سنگینی می‌کرد. در آن هنگام، او و خانواده‌اش توانستند کورسوی امیدی را برای خودشان زنده نگه دارند که حتی در دشواری‌ها هم از بین نرفت. اما برای مادر من، که پس از دیدن بردن شوهرش با دستبندی بر دست، همراه با دو پسر جوانش از گذرگاه گائما^۳ گذشته بود، تنها کفنی آغشته به بی‌پناهی و تنهایی مانده بود، کفنی که حتی یک تارش هم از امید نبود.

شخصیت‌های کتاب چوی به‌نوعی خوش‌شانس بودند، آنان به اختیار خودشان در آن فلاکت سفر می‌کردند و تنها چیزی که آنان را به پیش می‌برد عزم جزمشان بود. بی‌گمان، در قیاس با ما که خوش‌شانس بودند؛ مایی که به‌اجبار از هر آنچه می‌شناختیم و برایمان عزیز بود کنده شدیم تا همراه نگهبانان مسلح به این بخش‌های دوردست «مهاجرت کنیم» که شکل کوه‌ها و صدای آبش برایمان بیگانه بود.

در میان این مناظر غریب و دلگیر، درد و محنت مادرم را که هنوز جوان بود از پای درآورد. هنگام مرگ، چشمانش کاملاً باز بود، چشم‌انداز آینده فرزندانش، مانند قندیل‌های بی‌شمار خانه‌جدیدمان، در قلبش فرومی‌رفت. و حالا چه سوگ تازه‌ای پیش چشم روح انتقامجوی مادرم پدیدار می‌شود تا برای آن سوگواری کند. سانگکی! وقتی دیگر نتوانستم در آپارتمان بنشینم، از صندلی کنار پنجره جستم و در حالی که هنوز جعبه قرص‌های ضدبارداری در جیبم بود به بیرون گریختم. به سوی قبر مادرم

رفتم، به سوی گذرگاه گائما - حتی یادم نمی آید که آن روز پاهایم مرا به کجا بردند، از این که در ادامه چه شد هیچ اثری در خاطرم نیست، شب که شد خودم را در خانه یافتم. فقط این را به یاد می آورم که همسرم درست مثل همیشه به من خوشامد گفت و حواسش بود که غذاها را نزدیک چوب‌های غذاخوری ام بگذارد. به بیان دیگر، از مهر و محبت همیشگی اش اصلاً کم نشده بود، در حالی که من پاسخ محبت‌هایش را با زیر نظر گرفتن دقیق کارهایش دادم. هیچ تغییری نکرده بود، از نگاه خیره خجولانه‌اش که سرشار از گرما بود و در فضا پخش می شد، تا حرکات و صدای ظریفش. تغییری هم اگر بود، چنین می نمود که این ویژگی‌ها در چند روز گذشته تقویت شده‌اند. اما این مسئله فقط نگرانی‌هایم را بیشتر کرد. این آخرین باری نبود که از دل یک گمان، گمان دیگری زاده می شد و شایعات عجیبی به گوشم می رسید.

منظورم شایعه بلند شدن دود از دودکش طبقه سوم آپارتمانمان بود، یک بار صبح اول وقت و دیگر بار، چند ساعت بعد - دو بار در یک روز، بدون استثنا، که تنها یک معنی داشت: دو بار غذا پختن. زندگی در آپارتمان سرک کشیدن در زندگی بقیه را ساده می کند و اگر چه می دانستم چنین شایعاتی احتمالاً به کلی بی پایه و اساس نیستند، به آن‌ها واکنشی نشان نداده بودم؛ نمی خواستم همسرم قربانی زبان هرز زنان دیگر شود. با این همه، چند روز بعد اتفاقی افتاد که دیگر نمی توانستم چشمم را به رویش ببندم.

نظارت بر کار جوشکاری، از همان صبح اول وقت، مرا به بالای دکل جرتقیل صدتنی فرستاد که نمای بازی از محوطه اطراف کارخانه را در اختیارم می گذاشت. همان طور که انتظار داشتم، دومین نوبت بیرون آمدن دود از دودکش خانه‌مان را دیدم، آن هم چند ساعت پس از این که صبحانه خورده و پس از ترک خانه به سرکار آمده بودم. زمستان شروع شده بود و

سرما سوزان بود اما فردا و پس فردای آن روز هم، به بهانه این که مطمئن شوم جوشکاری به خوبی پیش می‌رود، از دکل جرثقیل بالا رفتم. تنها در سومین روز بود که کمی پس از بالا رفتن از جرثقیل پایین آمدم، برای سرکارگر بهانه موجهی سر هم کردم و یکراست و شتابان به خانه رفتم. همسرم را در آشپزخانه غافلگیر کردم و پیش از آن که فرصتی برای فکر کردن داشته باشد با صدای بلند گفتم: «اوه! توی خونه چی کار می‌کنی؟»

بخار غلیظی که از قابلمه بزرگ روی گاز بیرون می‌آمد تمام آشپزخانه را پر کرده بود. همسرم به زور لبخند خشکی زد که با چهره بی‌غل و غش معمولش جور در نمی‌آمد.

با چهره‌ای آن‌چنان که باید و شاید خجل گفتم: «مترم رو با خودم نبرده بودم.»

«مترم؟ اون وقت واسه همچی چیز کوچیکی برت گردوندن؟»
 بابت این قضیه خیلی ناراحت شد، گویی که برگشتنم از کارخانه تقصیر او بوده و شتابان رفت تا متر را بیاورد. من که دیدم فرصت مهیاست، در قابلمه را برداشتم و به داخلش نگاهی انداختم، دیگر نمی‌توانستم برای حل شدن معما صبر کنم — اما تنها چیزی که دیدم غذای بدمزه سگ بود: چند ذرت و مقداری برنج با چند برگ تربچه که به درد تغذیه هیچ انسانی نمی‌خورد. پس زخم به سگ‌ها غذا می‌داد!
 در گذاشتن در قابلمه به قدر کافی سریع نبودم؛ هنوز دستم روی در قابلمه بود که همسرم با متر برگشت.

با نگرانی پرسید: «چی کار می‌کنی؟»

پاسخ دادم: «تو چی؟ چرا خودت رو بابت غذای سگ به زحمت می‌ندازی؟»

«چی؟ آها، آره، برای غذای سگ، درسته... چون...»

«هر روز این رو درست می‌کنی؟»

در حالی که متر را به زور توی دستم جا می‌داد گفتم: «آره. من ... خب، لطفاً فقط حواست به کارت باشه. نگران کارهای خونه نباش. و سعی کن این جور اشتباه‌ها دیگه ازت سر نزنه. دبیر حزب که طبقه پایینه دیروز اومد این جا. قول داد امکان عضویتت توی حزب رو جدأ بررسی کنه و ازم حواست توی این مدت تمام قد ازت حمایت کنم تا چیزی حواست رو از کار پرت نکنه. حمایت تمام‌قد...»

لب پایینی‌اش را گزید و چشم‌هایش پر از اشک بود، انگار کلماتی که سرکوب می‌کرد تهدیدش می‌کردند به شکل اشک بیرون پیرند. سرش را پایین آورد تا این نمایش احساسی را نبینم، با این حال تحمل این که یک ثانیه بیشتر آن جا بمانم هم برایم دشوار بود.

به متر حتی نگاه هم نکردم، سر کار هم از آن استفاده نکردم، ته جیبم بود و احساس می‌کردم به سنگینی سرب است. اما مسئله عجیب این بود که از آن روز به بعد نگرانی‌هایم که لحظه‌ای رهایم نمی‌کردند به آهستگی از میان رفتند. خودم را بابت این همه دغل‌بازی سرزنش کردم و شروع کردم به قانع کردن خودم که همسرم قرص‌های ضدبارداری را به آن دلیلی که فکر می‌کردم مصرف نمی‌کرده است. اگر واقعاً از این می‌ترسید که دودمانش با دودمان یک «کلاغ» قاتی شود، می‌ترسید که ببیند فرزندانش از قماش فردی‌اند که خائن به حزب است، این همه مهر و محبتی که همیشه به من نشان داده بود چیزی نبود جز یک نقاب و من برای باور چنین چیزی آماده نبودم. احساس کردم که حتی اگر جرئت کنم به آن زن شک کنم، حقم است که گرفتار صاعقه بشوم. تنها آرزویم این بود که معلوم شود همه چیز سوءتفاهم بوده و همسرم همانی بماند که همیشه بوده؛ همراهی سخاوتمند و مهربان.

زمان بی‌هیچ اتفاق خاصی سپری شد و از این بابت خرسند بودم.

برادرزاده‌ام به سر زدن‌های همیشگی‌اش ادامه داد و همچنان صبح‌ها دو بار دود از دودکش خانه‌مان بیرون می‌آمد که حالا برای من چیزی نبود جز دلیلی برای سرزنش ملایم خودم. تنها تفاوت آشکار این بود که هرچه می‌گذشت، همسرم نسبت به این‌که برادرزاده‌ام شب‌ها کنارمان بماند حساس‌تر می‌شد. گفت شب‌هایی که باید تا دیروقت در کارخانه بمانم نمی‌تواند درست بخوابد، در حالی که پیش‌تر چنین نبود.

یک ماه پیش و در چنین شبی بود که شرایط بحرانی شد - به همان دلیلی که الآن دارم این‌ها را می‌نویسم. هنگامی که همسرم ظرف‌های شام را جمع می‌کرد، چند بار به من گوشزد کرد که فردا، سر راه کارخانه، به خانهٔ برادرم بروم و برادرزاده‌ام را به خانه‌مان بفرستم. خود این مسئله اصلاً عجیب نبود اما در آن روز بخصوص نتوانستم خواسته‌اش را برآورده کنم. البته به خانهٔ برادرم رفتم اما زن برادرم به من گفت که پسرک با پدرش که می‌خواسته دنبال سیم‌بکسل مستعمل بگردد بیرون رفته. برادرم، علی‌رغم کار طاقت‌فرسایش در معادن زغال‌سنگ، از هر فرصتی بهره می‌گرفت تا ضایعات فلز بیابد و با آن‌ها ظروف آشپزخانه بسازد و بعد با جیرهٔ اضافی معاوضه کند.

از قضا، آن شب هم یکی از شب‌هایی بود که شیفت شب زودتر از انتظار به پایان رسید. چنین وضعی غیرمعمول نبود، از آن‌جا که من مسئول توسعه و اجرای فناوری‌های نو بودم، کمتر پیش می‌آمد که شرح وظایفم از پیش مشخص شده باشد و همین برنامه‌ریزی را دشوار می‌کرد. می‌دانستم همسرم دل‌تنگ برادرزاده‌ام است، بنابراین کوشیدم در راه خانه وقت را هدر ندهم.

از نیمه‌شب گذشته بود و داخل ساختمانمان آرام و ساکت بود. پله‌ها را دو تا یکی بالا رفتم و از طبقهٔ دوم، جایی که دبیر کمیتهٔ محلی حزب زندگی می‌کرد، گذشتم و به آخرین طبقه، یعنی طبقهٔ سوم، رسیدم، جایی

که همسرم به احتمال زیاد خواب بود. اما به راهرو که وارد شدم متوجه نوری شدم که از زیر در بیرون می زد.

با خودم گفتم هنوز بیدار است؟ حتماً حسابی دلتنگ برادرزاده ام است. یادم آمد با چه لحن غم‌انگیزی از من خواسته بود برادرزاده ام را به خانه مان بفرستم و همین باعث شد به خاطر ناامید کردنش حتی بیشتر متأسف شوم. رفتم در را باز کنم؛ در تکان نخورد اما نوری که از زیر در بیرون می آمد یکدفعه قطع شد. لابد زخم بالاخره تصمیم گرفته بود بخوابد. بار دیگر کوشیدم در را باز کنم اما در از داخل قفل بود. در زدم. پاسخی نیامد. با صدای بلند گفتم «منم» و بار دیگر در را کوبیدم. نور به سرعت ظاهر شد. صدایی شنیدم که شبیه باز شدن در آشپزخانه مان بود اما هنوز خبر یا نشانی از همسرم نبود. دوباره گفتم «منم».

تنها آن موقع بود که صدای قدم‌های نرم و سریعش را شنیدم و هنگام گشودن در با صدایی خفه عذرخواهی کرد.

«نخوابیده بودی؟»

«چند تا کار داشتم که باید انجامشون می دادم.»

سانگکی!

چطور می توانستم تصور کنم که پشت همان دری که از آن وارد خانه شدم سایه‌ای سیاه ایستاده؟ همسرم مشغول پهن کردن رختخواب‌ها شد و من به آرامی لباس‌هایم را درآوردم. و درست همان موقع بود که صدایش را شنیدم – باز شدن در خانه و سپس بسته شدنش را، مطمئناً اشتباه نمی‌کنم. یکدفعه برگشتم و به سرعت دنبالش رفتم. بی صدا و سریع از پله‌ها پایین می‌رفت، روشن بود راهش را به خوبی می‌شناسد، حتی در تاریکی. من با سرو صدا قدم‌ها را دنبال می‌کردم که ناگهان ایستادم. افکار بسیاری در سرم می‌چرخید.

پس پاسخ تمام معماها این بود. اما اگر اوضاع از این قرار بود،

گرفتن مقصر چه فایده‌ای داشت؟ هنگامی که چرخیدم و مسیری را که آمده بودم برگشتم، احساس کردم خون دارد به شقیقه‌هایم می‌دود. انتظار داشتم همسرم را در وضعیت به هم ریخته‌ای ببینم اما نه تا آن حدی که پس از عبورم از چارچوب در خانه با آن مواجه شدم. در یک گوشه اتاق افتاده بود و رو به دیوار می‌گریست.

من، درست مانند تیر چوبی‌ای که وسط اتاق کاشته باشندش، آن‌جا ایستادم و فریاد زدم: «گریه نکن!»
با گریه گفتم: «عموی مینسو!»

همسرم با زحمت روی زانوهایش ایستاد، سرش را بالا آورد و دیدم صورتش خیس اشک است. قبلاً خوشم می‌آمد که با اشاره به نام برادرزاده‌ام مرا صدا کند - احساس صمیمیتی در آن بود، آماده شدن برای زمانی که خودمان فرزندی داشته باشیم و من «پدر سوآندسو»^۱ باشم. با این همه، در آن لحظه، همچون سیلی به صورتم خورد و تیزی‌اش به یادم آورد کجای سلسله‌مراتب احساساتش قرار دارم.

«عموی مینسو، آره؟ آگه می‌خوای این جوری باشه، این جوری می‌شم. شوهری که معلومه هیچ علاقه‌ای به‌ش نداری!»

«عموی مینسو! این جوری نیست.»

«خفه شو.» در حالی که از خشم نفسم بند آمده بود، قفسه کتاب را جا به جا کردم و جعبه قرص‌های ضدبارداری را که در آن‌جا پنهان کرده بودم برداشتم و جلو پای همسرم انداختم.
دیگر داشتم دیوانه می‌شدم.

«فکر می‌کنم این هم اون چیزی نیست که به نظر می‌رسه، آره؟ چرا این‌ها رو می‌خوری؟ می‌ترسی اصل و نسب بجهت ناخالصی داشته باشه؟ از طرف کی؟ اون کیه؟ دِ بگو دیگه!»

شانه‌های افتاده همسرم را گرفتم و او را روی پاهایش ایستاندم اما او بازوهایم را گرفت و در حالی که بغض اجازه نمی‌داد صحبت کند با جیغ گفت: «نباید، نباید، نباید این رو ازم بخوای...»

اگر خودش را از دستم رها نکرده و سریع و افتان به طرف صندوق لباس‌ها نرفته بود، معلوم نبود چه بلایی سرش می‌آوردم.

زمرمه کنان می‌گفت «نباید، نباید» و مثل کسی که حواس‌پرتی گرفته باشد با دست دنبال در صندوق گشت و آن را گرفت. در صندوق را باز کرد، دستش را برد داخلش و، از زیر کوهی از لباس، دفتری بیرون آورد. وقتی به طرفم می‌آمد، پایش را روی زمین می‌کشید و جوری دفتر را محکم گرفته بود که گویی آخرین کارتی است که برای بازی دارد.

«این چیه؟»

دفتر را از دستش قاپیدم. نوشته‌های دفتر تاریخ داشت - یک دفتر خاطرات.

«باید حرفم رو باور کنی، من نمی‌دونستم این جاست... حتماً وقتی حموم بودم یواشکی اومده داخل... قسم می‌خورم گولت نزدم، قسم می‌خورم.» همسرم بار دیگر به زمین افتاد و شانه‌هایم همچنان به شدت می‌لرزید.

تنها آن موقع بود که متوجه نشانه‌های پیش رویم شدم: موهای آشفته همسرم، قیطانی که از جلو لباسش آویزان بود و دگمه‌ای که از جا کنده شده بود. روشن بود درگیری شدیدی داشته. خونی که در رگ‌هایم به جوش آمده بود آرام شد و توانستم درست‌تر بیندیشم. حالا گریه‌های همسرم اندکی بیش از صدایی در پس‌زمینه بود. بار دیگر به دفتر خاطرات که در دستانم باز مانده بود خیره شدم.

۴ دسامبر

امروز دوباره این‌جا بود. به خودم یادآوری می‌کنم که او به دنبال منافع

شوهرم است اما به همان اندازه که سپاسگزارش هستم، از سر زدن‌هایش اذیت می‌شوم. به‌ویژه الآن که به نظر می‌رسد این سر زدن‌ها درست زمانی اتفاق می‌افتد که شوهرم بیرون است. اما فقط این نیست - هر بار که سروکله‌اش پیدا می‌شود، رفتارش کمی با گذشته متفاوت است. قطعاً مردی با بیش از چهل سال سن آن‌طور درباره‌ی من فکر نمی‌کند... اما ای کاش می‌توانستم مطمئن شوم!

چه کار باید بکنم؟ می‌ترسم اگر با او سرد برخورد کنم، دل‌سرد شود و کارهای شوهرم خوب پیش نرود، اما می‌ترسم اگر چنین نکنم... خوب، اصلاً بی‌خیال. چه اهمیتی دارد اگر برایم مشکلی جزئی به وجود بیاید؟ در برابر این‌که همسرم بتواند به حزب بپیوندد، حتی مرگ هم چیز زیادی نیست...

سانگکی!

آن شب، میانه‌ی اتاق ایستادم و از صفحه‌ی اول تا آخر آن دفتر را خواندم. دفتر خاطراتی را که همسرم در آن تمامی اتفاقات و احساسات باارزش دو سال گذشته را ثبت کرده بود، البته فراوان پیش می‌آمد که روزهایی را از قلم انداخته باشد. این‌طور نبود که خاطرات را فقط روخوانی کنم؛ نمی‌توانستم چشم از دفتر بردارم، دفتر ذهنم را کاملاً آشفته کرد، چنان بود که اگرچه با سرعت زیاد آن را می‌خواندم، باز گویی واژه‌ها در حافظه‌ام نقش می‌بستند، درست مثل یک عکس. بعضی از نوشته‌ها را در ادامه آورده‌ام:

۱۳ مارس

از طرف دبیر کمیته‌ی محلی حزب پیغامی آمد مبنی بر این‌که امروز همسرم به قدری سرش شلوغ خواهد بود که نمی‌تواند کارخانه را ترک کند و باید ناهارش را به آن‌جا ببرم. و این‌گونه بود که پس از مدت‌ها دوباره به بخش نوآوری فناوری رفتم، محل کار فعلی همسرم و محل کار سابق خودم.

همان‌طور که از اسمش برمی‌آید، این بخش مسئول توسعه و آزمون ابزارها و روش‌های تازه برای بهبود تولید کارخانه است. جای کوچکی خارج از ساختمان اصلی است و تعداد کارمندان ثابتش انگشت‌شمار است. هنگام دریافت پیغام، مین هیوک^۱ اتفاقی همراهم بود و او را با خودم بردم تا عمویش را ببیند.

اگرچه تنها شش ماه از ازدواج و دست کشیدن از کارم گذشته بود، هر منظره‌آشنایی لبخندی بر لبم می‌آورد. سقف ایرانی‌تیمی قرمز که حتی در زمستان، اگر هوا خیلی متعادل بود، از خودش گرما می‌تاباند؛ کارگاه کوچکی شبیه به قوطی کبریت که به یک طرف ساختمان چسبیده بود؛ پنجره کوچکی با چارچوب آبی‌اش، جایی که شاخه‌های آویزان بید مجنون در همه فصل‌ها با نسیم می‌رقصید، همه این‌ها مرا مثل یک دختر دبیرستانی احمق به عالم رؤیا برد؛ میز کارم که سطح شیب‌دارش یادآور میزهای مدرسه بود، جایی که می‌نشستم و طراحی‌های فنی یا مدل‌های پیشنهادی را می‌کشیدم – همه چیز همان‌طور بود که در خاطر داشتم. از قضا، کسی پشت میز نبود و از همین رو پشت آن نشستم. آن‌جا و در آن نقطه، لذت شناختن شوهر آینده‌ام، اندوهی که با شناخت بیشترش به سراغم آمد، درست به همان شدت نخستین بار به من هجوم آورد.

آن روز فراموش‌نشدنی که من، زن جوانی که تازه از دانشکده مکانیک فارغ‌التحصیل شده بود، برای نخستین بار پشت آن میز نشسته بودم! آن روز، هنگامی که از میان شاخه‌های درخت بید که بیرون پنجره تاب می‌خوردند به تابلوی اعلانات توی حیاط نگاهی انداختم، مانند باقی روزها، نام لی ایل چئول توجهم را به خودش جلب کرد. هنگامی که با تعجب بسیار، عنوان اعلامیه را خواندم – «رفیق لی ایل چئول، مخترع! باز

1. Min-hyuk

هم موفقیت در اختراعات جدید: هواپیمای اتوماتیک! - پوستری از دوره راهنمایی را به یادم آورد: «استعداد عالی به علاوه تلاش عالی! تجربه تحصیلی دانش آموز لی ایل چئول» و همین باعث شد که این نام به خوبی در ذهنم جا خوش کند...

حالا من نخستین شغلم را به دست آورده بودم، همکار ارشدی داشتم که برای او احترام بسیاری قایل بودم و همیشه بسیار بالاتر از من به نظر می رسید! بابت این خوش شانسی چنان خوشحال بودم و چنان به خودم می بالیدم که شانه به شانه چنین مرد جوان برجسته ای کار می کنم که میزی که پشتش می نشستم برایم همچون دوستی قدیمی شد و به نظر می رسید که درخت بید پشت پنجره هم از سر شادی می رقصد.

شگفت آور است که آن خوشحالی دیری نپایید! هنوز مدت زیادی از شاغل شدنم نگذشته بود که یک روز نزدیک غروب اطلاعیه ای منتشر شد. همه اعضای حزب موظف بودند بعد از شیفتم بمانند چون دبیر حزب کارخانه می خواست موضوع مهمی را مطرح کند.

هنگامی که وسایلم را زمین گذاشتم و برای جلسه راهی اتاق استراحت شدم، دیدن این که مخترع باهوش با سری پایین و شانه هایی افتاده، مثل سربازی شکست خورده، از در اصلی خارج می شود حسابی شوکه ام کرد! آن مرد جوان - تحصیلات رسمی اش در مقطع متوسطه متوقف شده بود، اما برنامه خستگی ناپذیرش برای خودآموزی او را از لحاظ هوش و مهارت سرآمد تمام همکاران دانشگاه رفته اش کرده بود؛ او، همچون موجودی افسانه ای با سر اژدها و بدن اسب، از لحاظ ذهنی و جسمی از همه جلوتر بود - چطور می شد چیز مهمی را بدون او به بحث گذاشت؟ اما این جلسات نسبتاً معمول بودند و هر بار می دیدم که «مخترع» با سرخوردگی از اتاق استراحت خارج می شود! چرا این قدر تحت تأثیر این رفتار تحقیرآمیز بودم؟ چرا هنگامی که فهمیدم نتوانسته وارد دانشگاه

شود چون جایگاه اجتماعی پایش به او اجازه نمی‌داده به حزب بیوندد، پیش خود تصور کردم که چقدر آن پوستر دوران دبیرستان و این اعلامیه تازه در نظر او پوچ و بی‌معنی‌اند؟ درست مانند اسباب‌بازی‌ها در مقایسه با نمونه‌های واقعی‌شان. احساس همدردی‌ام با او به قدری بود که حتی از جانب او احساس مبهم و نامشخص نفرت در من شکل گرفت. اما این نفرت با احساس علاقه بسیار شدیدتری به خود مخترع ترکیب شد، آن مرد جوان با چشمانی نافذ که، علی‌رغم ذهن استثنایی‌اش، بسیار فروتن و سختکوش بود...

کتاب‌ها و ترانه‌ها ادعا می‌کنند عشق چنین است و چنان. اما در نظر من، عشق از احساس همدردی جدایی‌ناپذیر بود. آن حس اندوه تحمل‌ناپذیر به علت ناتوانی در به دوش کشیدن بخشی از آن رنج، آن میل سرکوب‌ناپذیر به ارائه گوشت تن خود به عنوان قربانی، هر کاری که بتواند تا حدی تسکین‌دهنده باشد...

در پرتو چنین همدردی‌ای، عشق در من جوانه زد و به گلی باشکوه تبدیل شد. هنگامی که پشت میز قدیمی خشکم زده بود و اجازه می‌دادم ذهنم به روزهای گذشته برگردد، مین هیوک رفت چرخی در اطراف کارگاه بزند و مدام به اتاق استراحت می‌رفت، گویی که قلمرو شخصی‌اش است. حتی شعر کوتاهی هم ساخت در این باره که عمویش نفر شماره یک این جاست، پس حق داشت هر کاری که می‌خواست بکند و بلندبلند آن را می‌خواند...

دیدن این‌که مین هیوک چنین روحیه بالایی دارد و سرخوشی ناآگاهانه‌اش از واقعیت بداقبالی عمویش را بیشتر به چشمم آورد. وقتی به این فکر کردم که تا آخر عمر باید مانند جواهری باشد که سنگ بازی احمق‌ها شده، اشک در چشمانم حلقه زد. آه، کی می‌شود عموی مین هیوک به حزب بیوندد و ببیند که ارزش واقعی‌اش را فهمیده‌اند؟

۲۳ آوریل

نزدیک غروب بود و من هم مشغول تعمیر لباس‌های کار همسرم بودم که مین هیوک با عجله وارد خانه‌مان شد. به قدری بلند گریه می‌کرد که به سختی می‌توانست صحبت کند و روی گونه‌هایش هم رد اشک به چشم می‌خورد.

«هی، این کارها واسه چیه؟»

«من... من ددیگه نمی‌تونم مبصر کلاس باشم.»

«چی؟ چرا؟»

«معلم گگفت...»

«اما چرا؟»

«نمی‌دونم.»

به سختی توانستم مین هیوک را آرام کنم و اشک‌هایش را بند بیاورم، اما دیگر اصلاً نمی‌توانستم دوخت و دوزم را ادامه دهم. متوجه شدم کیف مدرسه‌اش هنوز همراهش است، یعنی یکراست از مدرسه به این‌جا آمده بود. بدون شک انتظار داشت که این مشکل را با یک بشکن حل کنم. این اطمینان او برایم بار سنگینی بود.

پرافتخارترین چیز درباره‌ی خانواده‌ام عضویت پدرم در هیئت‌مدیره‌ی شهرداری بود اما والدین مین هیوک حتی این جایگاه پایین را هم بسیار محترم می‌شمردند. روشن بود که پسرک متوجه این مسئله شده و از همین رو پیش از پدر و مادرش به سراغ من آمده. شاید بارش اشک‌هایش بند آمده بود اما چشم‌هایش هنوز پُر اشک بودند، چشم‌هایی تیره و براق همچون چشم‌های گوساله‌ای جوان. به هیچ وجه نمی‌توانستم دست روی دست بگذارم. به مین هیوک گفتم آن‌جا بماند و خودش را سرگرم کند و من هم مستقیم به مدرسه‌ی خلق رفتم. از بخت خوبم، سرپرست

سال بالایی‌ها - پسران پیشاهنگ - کسی نبود جز مون یئونگ‌هی^۱، دوست دوران کودکی‌ام که ارتباطم با او قطع شده بود. او را که دیدم، با خودم گفتم که کارم از آنچه فکر کرده بودم ساده‌تر خواهد بود. اما به محض این‌که فهمید چه می‌خواهم بگویم، متوجه شدم که مسئله بسیار جدی‌تر از بی‌ادبی بچه‌ای لوس و متکبر است.

صحبت‌هایش را این‌طور آغاز کرد: «بین من و تو هیچ رازی نیست پس رک و راست برات توضیح می‌دم که اوضاع از چه قراره. معمولاً وقتی پسرها می‌خوان جزو پسران پیشاهنگ شن همچین چیزی پیش می‌آد. ناظم بهم پیشنهاد داد که برادرزاده شوهرت رو به عنوان مبصر انتخاب کنم. نمره‌هاش بالا و رفتارش عالی بود. اما وقتی رفتم تأییدیه دبیر حزب رو بگیرم بهم گفت: 'رفیق، نمی‌دونی پدر این بچه به وونسان^۲ تبعید شده؟' و خب، ماجرا از این قرار بود. پسران پیشاهنگ قاعده هرم سلسله‌مراتب حزین و دیگه نمی‌تونیم از معیارهای قبلی براشون استفاده کنیم.»

با شنیدن حرف‌های یئونگ‌هی زبانم بند آمد. حتی اگر چیزی برای گفتن داشتم، گمان نمی‌کنم که می‌توانستم واژه‌ای به زبان بیاورم. «اما من اصلاً نمی‌دونستم که تو زن عموی این پسری. با جایگاهی مثل جایگاه تو، چطور...»

نگذاشتم حرفش را تمام کند و به‌تندی وسط حرفش پریدم و گفتم: «اون مسئله تموم شده.» حالا که دوباره می‌توانستم صحبت کنم، گمان کردم شاید بتوانم حرف به درد بخوری بزنم. «می‌دونم که همه این‌ها رو از سر مهربونی گفتی و بابت دوستی‌ت هم سپاسگزارم، واقعاً می‌گم. اگه این جور نبود ازت نمی‌خواستم این لطف رو در حقم بکنی. شوهرت توی سازمان ثبت‌احوال کار می‌کنه، درسته؟ می‌تونی ازش بخوای یه کپی از پرونده خونواده شوهرم

برام بگیره؟» البته، من به خوبی از جایگاهشان اطلاع داشتم اما از این که یک ریشه فاسد می تواند غنچه جوانی مثل مین هیوک را این چنین تحت تأثیر قرار دهد به قدری شوکه شدم که بایست این خطر را می پذیرفتم.
اگرچه مون یئونگ هی قول داد هر آنچه از دستش برمی آید انجام دهد، با قدم هایی لرزان از حیاط مدرسه خارج شدم.

۳۰ آوریل

بعضی روزها چنین به نظر می رسد که زندگی مسیری پر از مانع و بی پایان است. هر روز مشکلات جدیدی پیش روی آدم می گذارد و آدم را سردرگم می کند. مصیبت امروز دیدن سئون هی^۱ در مرکز دریافت جیره بود. او که در مدرسه راهنمایی، دو سال بالاتر از من و همکلاس سابق شوهرم بود، همیشه به مهربانانه ترین شکل ممکن با من برخورد می کرد. مرکز به قدری شلوغ بود که برای گرفتن کوین هایمان مجبور شدیم بیش از یک ساعت بیرون ساختمان انتظار بکشیم. بیرون منتظر بودیم و از هر دری سخنی می گفتیم که یکدفعه از من سؤالی کرد.

«اومد آپارتمانتون به تون یه سر بزنه؟»

«کی؟»

«می دونی که، جنگ هیوک،^۲ یکی از سه تا هم مدرسه ای مون که برای ادامه تحصیل رفتن خارج.»

«آهان، اون. پسر قاضی...»

«آره، آره. اون.»

«حالش چطوره؟»

«یعنی هنوز نیومده شوهرت رو ببینه؟»